

روزی که یک سری از ضرب‌المثل‌های قشنگ و کارساز زبان چون قند فارسی، هم بهم یادآوری شد و هم خوب جا افتاد روزی بود که به هم‌رهی کوثر (دوستی که فیزیکی می‌تجربید!) و دگر دوست فیزیکی‌دان او، کاترینا که ژرمن بود) برای ساعتی پیاده‌روی رفتیم به /یلکی-مور، دره‌ای شاد و گل و گشاد نقش بسته در میانه‌ی جغرافیای جزیره‌ی بریتانیا. سفر را دانش‌گاه هم‌آهنگ کرده بود و در مجموع با دوپوندی که برای آب معدنی و پنج پوندی که پول کافی بعد از ظهرمان شد بیست و پنج-شش پوند تمام شد؛ رفت و برگشت.

هدف این بود که تپه‌های یک طرف دره رو بگیریم و بریم بالا. همون اول به دو دسته تقسیم شدیم ...

سگ‌دو

(چه اشکالی دارد که عنوان کمی پائین بیاید؟ بله سگ‌دو عنوان این نوشته است که کمی سُر خورده و اومده پائین)

به هر حال به دو دسته تقسیم شدیم: تندرو و کندرو. در واقع هر دو با یک سرعت راه میرفتند فقط مسیر تندروها طولانی‌تر بود. آن روز دسته‌ی کندرو چیزی رو از دست داد که موضوع این داستانتک می‌باشد. حالا اون‌ها فوقش تعریفش رو بشنوان یا بخون‌آن. بیاین نتیجه بگیریم که تنبلی همیشه هم چیز خوبی نیست. آدم ممکنه چیزایی رو در اثر تنبلی از دست بده به هر حال.

سخن کوتاه، رسیدیم روی تپه‌های دره‌ی /یلکی. از زیبایی تپه هرچه بگویم کم گفتم — روی تپه به اندازه‌ی چندین زمین فوتبال علف و سبزه‌های کوتاه و بلند و درخت‌چه‌های رنگ و وارنگ بود و از اون بالا کل دره در آغوش چشمان ما.

روی تپه از کنار گله‌ای گوسفند که می‌چریدند عبور کردیم. همانند بقیه‌ی گوسفندای دنیا خیال‌شان نبود و به آن‌چه فکر می‌کردند علف‌های خوشمزه و سبز یک وجب آن طرف‌تر بود. در این میان اما گوسفندی تصمیم گرفت دیگر گوسفند نباشد. خسته شده بود شاید یا سیری زده بود زیر دلش. شاید حس کرده بود بیش از حد در پيله‌ای که دورش تنیده بود مانده و بایستی راه فراری جوید. بنابراین همین که چشم سگ گله را دور دید، سرخوشانه انگار که دیوانه شده باشد پا به فرار گذاشت (شاید هم خصومتی دیرینه با چوپان یا به احتمال قوی‌تر سگ گله داشت، به هر حال از افکار گوسپندی چندان مطلعی نیستیم به‌حمدالله!).

لطفن از سگ گله یک سگ گله‌ی واقعی در تصور نیاورید. فقط اسمش سگ گله بود. سگی بود پاکوتاه که از زیر سینه‌ی گوسفندان به راحتی رد می‌شد، با کمرباریک و دراز که مانند اردک راه می‌رفت. افتتاح بود (توصیه

می‌کنم، همانند قوانین دیگر کشوری، دولت بریتانیا فاکتورهای مشخصی برای سگ گله بودن تجویز کند، هر سگی که سگ گله نمی‌شود، می‌شود؟ البته صلاح مملکت خویشه ملکه‌ها دانند!).

باری، دویدن گوسفند تازه از پيله در رفته همانا، فُمپز در کردن سگ همانا. در آمده بود که همین الان گوسفند خاطی را به محل چرای‌اش برمی‌گردانم. شروع کرد به سگ‌دو زدن. ولی مگر با آن پاهای کوتاه و آن طرزِ سگ‌دو زدن اردکی می‌توانست به گوسفند برسد. واقعن محال بود.

حالا جمعیت گردش‌گر پیاده رو ایستاده بود و صحنه را می‌نگریست، گوسفند—و با فاصله‌ی قابل توجهی سگ— از وسط جمعیت گذشت. وای پسر بایستی زبان سگ رو می‌دیدي که در اثر سگ‌دو زدن بیرون آمده بود و چون پاهاش کوتاه بود به زمین می‌رسید. هر آن ممکن بود زبانش زیر پاش بیفته و کله‌پا بشه. در کل موجود بدترکیبی بود، به نظر خدا بایستی به سگی به آن کوتاهی زبانی کوتاه می‌داد یا دست کم روز ازل رو پیشونیش نمی‌نوشت: سگ گله، ایلکی-مور، تحت حمایت ملکه الیزابت دوم).

ضرب‌المثل زبانش مثل سگ بیرون آمده بود بین دو شقیقه‌ام در نوسان بود. گوسپند فراری که سر سازگاری نداشت با همان سرعت از یک پرت‌گاه با شیب خیلی تند (نزدیک به قائم) پائین رفت و از نظر سگ و جمعیت به یک‌باره ناپدید شد. جمعیت (که بیش از نصف آن دانشجویان چینی بود) "آه خدای من" گویان به سمت لبه‌ی پرت‌گاه ره‌سپار شد—ظاهرن قضیه داشت جدی می‌شد.

سگ اما به ناگهان توقف کرد، درست لبه‌ی پرت‌گاه. داشتم از خنده روده بر می‌شدم اما چون در این مملکت به حیوانات بخصوص سگها نبایستی خندید تحمل کردم و قهقهه نزدم. بیچاره سگه در خواب هم تصور نمی‌کرد چنین روز تلخی در انتظارش باشد. ناراضی از زمین و زمان تُفی به سرنوشت شوم خود کرد و برای آن که جلوی جمعیت خودی نشان بدهد که مثلن من نمی‌ترسم و قبلن مئموریت‌های خطرناک‌تر از این را با موفقیت انجام داده‌ام و در کل برای آن که کم نیاورده باشد شیرجه زد و در آن از نظرها گم شد.

شیب پرت‌گاه آن قدر تند بود که متسفانه نه سگ را می‌دیدم و نه گوسفند را. منتظر ماندیم بلکه بقیه‌ی ماجرا بر ما آشکار شود. و شد.

ربع ساعت بعد سگِ مادرمرده‌ی پاکوتاه—دست از پا کوتاه‌تر—با وضعیت اسفناکی له‌له‌زنان—انگار که مثل سگ زده باشندش—بالا آمد. البته نه از راهی که رفته بود. وضع‌اش اسفناک‌تر از آن بود که راه برگشتی یادش

مانده باشد. او حتا با هنرمندی تمام ضربالمثل شیرین سگ صاحبش را نمی شناسد را به واقعیت بدل کرده بود. واقعن آقای چوپان را نمی شناخت. از شما چه پنهان دلم برایش سوخت. گردن از مو باریک تر دنبال آقای چوپان می گشت. معلوم بود بهانه هایی سرهم کرده که کار نکرده ی خویش را توجیه کند (البته خود چوپان هم انتظاری آن چنان از سگش نداشت). ولی خود سگ هم می دانست—آن چنان که بر چوپان و ما جمعیت گردش گر و حتا گوسفند فراری آشکار بود—تا بوق سگ هم اگر سگ دو می زد کاری از پیش نمی برد.

جمعیت راه افتاد. سگی بدان گونه نمی توانست بیش از آن آن ها را سرگرم کند. حداقل در آن حال و احوال نمی توانست. همه ی هفت جان سگی آش رفته بود. نشست و در افکار سگی خویش فرو رفت.

گوسفند را هرگز ندیدیم. امیدوارم هر جا هست خوش و خرم باشد.

یک آوریل 2016

م. ق.